



شماره نشر

۱۲۸

ترانه‌ای برای آیدا

حمیدرضا نعیمی

۱۳۸۶

نعیمی، حمیدرضا، ۱۳۵۳-

ترانه‌ای برای آیدا/ نوشته حمیدرضا نعیمی -. تهران: سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران. نشر اجا، ۱۳۸۶.

۴۸ ص.- (نشر اجا، ۱۳۸۸)

شابک: ۵۰۰۰ ریال ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۴۴-۴

۰۱ نمایش‌نامه‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران. انتشارات ب. عنوان.

ت۴ع۹۵/ PN ۸۲۵۳ ۸۴۲/۶۲ شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۵۲۷۱۸

● ترانه‌ای برای آیدا

نویسنده	:	حمیدرضا نعیمی
طرح روی جلد	:	نازنین‌السادات افشار ایمانی
آماده‌سازی و نظارت چاپ	:	علی اعوانی
شمارگان	:	۲۰۰۰ نسخه
نوبت و سال چاپ	:	اول / ۱۳۸۶
قیمت	:	۵۰۰ تومان
ناشر	:	نشر اجا
شابک	:	ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۴۴-۴

❁ نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵ معاونت فرهنگی و روابط عمومی سازمان عقیدتی سیاسی ارتش (مدیریت انتشارات). تلفن و دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷ مرکز عرضه محصولات فرهنگی: ۳۳۳۳۱۵۲۸ - ۳۳۳۰۹۱۱۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

سخن ناشر

هنر نمایش یکی از کهن‌ترین و در عین حال تأثیرگذارترین هنرهاست که همواره در فرهنگ اصیل ایرانیان وجود داشته و سینه به سینه از نسل‌های گذشته به نسل بعدی انتقال یافته است. تئاتر یکی از هنرهایی است که با کمترین امکانات و فقط با داشتن متنی قوی، پیام مورد نظر را به مخاطب القا می‌کند، روی صحنه می‌رود و ساعت‌ها و لحظه‌های ماندگاری را در ذهن بیننده خود به یادگار می‌گذارد.

سازمان عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران با توجه به اهمیت و جایگاه هنر نمایش در بین کارکنان پایور، سربازان وظیفه و خانواده‌های ایشان، حمایت همه جانبه را از تشکیل و اجرای گروه‌های نمایشی در سطح ارتش اعلام کرده و به منظور تقویت و ارتقای سطح کیفی و کمی نمایش‌های اجرا شده در سطح ارتش، نسبت به سفارش نگارش متون مختلف اقدام کرده است، تا با در اختیار گذاشتن این متون به هنرمندان عرصه نمایش در سطح ارتش و خارج از آن، شاهد اجرای نمایش‌های قوی در مقوله‌های مختلف به‌ویژه دفاع مقدس، تأثیر سربازی بر شخصیت اجتماعی و دغدغه‌های فکری خانواده‌های کارکنان ارتشی باشیم.

ترانه‌ای برای آیداء، نام نمایشنامه‌ای است که توسط یکی از نویسندگان برجسته به سفارش معاونت فرهنگی و روابط عمومی سازمان عقیدتی سیاسی ارتش به نگارش درآمده است که خود مقدمه‌ای برای

چاپ تعداد بیشتری از این نمایشنامه‌ها در ماه‌ها و سال‌های آتی خواهد بود.

نظر، پیشنهادها و انتقادهای سازنده شما را پذیرا هستیم و امید آن داریم که هنر نمایش همچون سال‌های گذشته در ارتش جمهوری اسلامی زنده و پویا به حرکت جدّی خود ادامه دهد.

معاونت فرهنگی و روابط عمومی سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

مدیریت هنری

آدم‌ها:

ایرج
آیدا
بشیر
یوسف
مادر بزرگ
ناجیه
سلیمه
نصرتی
مهرابی
معصومه

مکان:

پذیرایی یک واحد مسکونی در مجتمع‌های دولتی
واقع در جنوب غربی تهرانِ زمانِ جنگ.

تاریکی.

صدای دستگاه کاردیوگرافی.

رو پیرهنم یه لکه خونه،... پاک نمی شه! همه ش مجروح،
این روزها بیمارستان غلغله ست.

گفتی شیشه ها رو چسب بزنم، چطوره؟... خونه یه شکل
دیگه شده!

غذات مثل همیشه حرف نداشت.

یک مجروح که روی برانکارد دراز کشیده از
سوپی به سوی دیگر برده می شود. نور ضعیف
یک چراغ قوه توسط یکی از همراهان این اتفاق
را نمایان می کند.

سر کلاس حواسم جمع نیست. منگ شده ام. انگار بچه ها
صدام رو نمی شنوند.

این وضعیت اضطراری پاک همه چیز رو به هم ریخته.
راستی آیدا! امروز یه نامه داشتم، از ستاد ارتش، تعدادی
داوطلب می خوان، برای فعالیت در بیمارستان های
صحرائی توی جبهه های غرب و جنوب کشور. اگه بخوام
برم تو که اعتراضی نداری؟

صدای ایرج

صدای آیدا

صدای ایرج

صدای آیدا

صدای ایرج

صدای آیدا	تو که اینجا هم داری خدمت می‌کنی.
صدای ایرج	درسته، فقط یه فرقی داره؛ اونم اینکه که پزشک‌های با تجربه در لحظات اول خیلی کارگشاطر هستند تا بعد. توی جبهه می‌شه جلوی خیلی از تلفات رو گرفت.
صدای آیدا	گاهی وقت‌ها آرزو می‌کردم ای کاش تو توی ارتش نبودی اما بعدش می‌بینم نه، اگه نبودی هیچ وقت این روحیه رو نداشتی که الان داری.
صدای ایرج	خب، دیگه چه خبر؟
صدای آیدا	می‌خوام همه این کاست‌ها رو شماره بزنم. یه روزی برامون خاطره می‌شه. یه هفته‌ست که کارمون همینه.
صدای ایرج	دیگه دارم از پا درمی‌آم. تمام شب رو نخوابیده‌ام.
صدای آیدا	می‌خوای برات یه قصه بگم؟... یکی بود و یکی نبود. غیر از خدای مهربون، هیچکی نبود!... بینم تو قصه اون خرگوشه رو شنیدی که می‌افته تو چاله؟... خوب گوش کن تا برات بگم، یه روزی از روزها، تو یه جنگلِ خوش آب و هوا، یه خرگوش سفید و تپل مپل، تر و تمیز مثل یه دسته گل، از لونه‌ش می‌آد بیرون که غذا جمع کنه. خیلی از لونه‌ش دور نشده که تِلپی، می‌افته تو یه چاله...
صدای ایرج	چی؟
صدای آیدا	فکر کردم تا حالا خوابیدی!... خدمت آقایی که شما باشید عرض کنم که، می‌افته تو یه چاله.

اگه خیال کردی چون خوابم هر قصه‌ای رو می‌تونم به هم قالب کنی، باید بگم سخت در اشتباهی. حالا بفرمایید چرا؟	صدای ایرج
چی چرا؟	صدای آیدا
چرا می‌افته تو چاله؟	صدای ایرج
من چه می‌دونم، همین طوری.	صدای آیدا
همین طوری که نمی‌شه! منطقی‌اش اینه که بگیم، یه روز یه خرگوش سر به هوا از خونه‌ش می‌آد بیرون که می‌افته تو یه چاله.	صدای ایرج
اولاً که خونه نیست و لونه‌ست. دوماً اون که سر به هوا نیست، سر به زیره.	صدای آیدا
اگه سر به زیر باشه که نمی‌افته تو چاله.	صدای ایرج
پس می‌افته کجا؟	صدای آیدا
من چه می‌دونم.	صدای ایرج
ببین،... این خرگوشه، بدون اینکه سر به هوا باشه می‌افته تو چاله، روشنه؟	صدای آیدا
آها، از اون لحاظ.	صدای ایرج
حالا می‌ذاری بقیه‌اش رو بگم یا نه؟	صدای آیدا
خیلی خب بگو.	صدای ایرج
اون دوستی داره که هر کاری می‌کنه تا از چاله درش بیاره، نمی‌شه. برای همین تصمیم می‌گیره هر طور شده کاری کنه که خرگوشه احساس تنهایی نکنه و	صدای آیدا

غصه نخوره.

خب؟

صدای ایرج

صدای آیدا

یه لحظه؛ غدام داره ته می‌گیره... خب، کجا بودیم؟...
آها، پس چیکار می‌کنه؟ هر روز براش هویج می‌آره و
در جریان اتفاقای جنگل قرارش می‌ده. فکرش رو بکن
یه جایی باشی راحتِ راحت، خورد و خوراکت مهیا،
آسایش و آرامش فراوون؛ بعد فکر می‌کنی پایان این
قصه چی می‌شه؟... بگو آقای عقل کل.

نمی‌دونم.

صدای ایرج

خرگوشه می‌میره.

صدای آیدا

چی؟

صدای ایرج

باور کن، می‌میره.

صدای آیدا

کدومشون؟ اونی که بیرونه؟

صدای ایرج

نخیر، همونی که تو چاله‌ست.

صدای آیدا

می‌شه بگی چرا؟

صدای ایرج

من نمی‌دونم.

صدای آیدا

حقیقتاً داستان خیلی...

صدای ایرج

چی؟

صدای آیدا

هیچی، فوق‌العاده قصه جذاب و بی‌نظیری بود.

صدای ایرج

ای بدجنس!

صدای آیدا

صدای ضربه‌های چکش.

روشنایی.

آیدا، با چکش و میخ در حال تعمیر یک
صندلی است.

آیدا

حق با توه، اون لکه خون پاک نمی‌شه... خب دارم
این صندلی رو تعمیر می‌کنم. مثل اینکه وظیفه توه‌ها.
هر کاریش می‌کنم بازم لق می‌زنه! ایرج... تازگی‌ها کم
حافظه شده‌ام. جونم بالا می‌آد تا چیزی رو به یاد
می‌آرم. من نگرانم!... گاهی وقت‌ها تو حلِ یه معادله
ساده می‌مونی. آخ!... با چکش زدم رو انگشتم... چیزی
نیست... [انگشتش را که خون‌آلوده شده پانسمان می‌کند. اما
برای اینکه ایرج متوجه نشود در حین پانسمان گاهی با چکش
ضربه‌ای به صندلی می‌زند] چی می‌گفتم؟ آها... گیج
شده‌ام. می‌ترسم تو چشمای بچه‌ها نگاه کنی. فکرش
رو بکن... خنده‌داره، قبلاً دم به دقیقه اجازه می‌گرفتند
برند دستشویی، حالا ازشون التماس هم می‌کنم تکون
نمی‌خورند. جون ایرج جدی می‌گم، باید خودم رو به
یه دکتر نشون بدم!.. تو رو نمی‌گم، منظورم دکترهای
اعصاب و روانه. وقتی رو تخته سیاه چیزی می‌نویسم،
می‌ترسم سرم رو برگردونم ببینم بچه‌ها دارند به‌هم
می‌خندند. اون وقت می‌دونی چیکار می‌کنم؟... آره
درسته، تخته سیاه رو پاک می‌کنم. خب، این‌طوری
مطمئن‌تره!

تاریکی.

ادامه حرف‌های آیدا که ضبط شده را از

دستگاه ضبط صوت می‌شنویم.

صدای آیدا

...راستی، هوا داره سرد می‌شه عالی جناب. همین
طوری با یه پیراهن که نمی‌زنند بیرون!
روشنایی.

ایرج، با ربدوشامبر حوله‌ای که به تن دارد از
حمام بیرون آمده و برای خودش صبحانه
کاملی ترتیب می‌دهد. به صدای آیدا گوش
می‌دهد.

صدای آیدا

... آقای دکتر! لطفاً برای ناهار غذا رو گرم کن و بخور!...
نخند! بگو چشم؛... آفرین. دیگه باید بخوابم. سر و
صدای این چکش همسایه‌ها رو زابه‌راه کرده. آخرش
هم درست نشده، صندلی رو می‌گم. خب، خداحافظ!...
دوشنبه، ساعت ده و پنجاه و هشت دقیقه شب.
ایرج، یک کاست دیگر داخل ضبط صوت
گذاشته و آن را روشن می‌کند.

ایرج

سلام،... بین خانومی، تو،... اگه دیوونه زنجیری هم
شده باشی، من سنگر رو خالی نمی‌کنم. [می‌خندد] یه
چیزی می‌گند، مال بد بیخ ریش صاحبشه، همون. من
نمی‌فهمم چرا اصرار داری که همه فکر کنند قاطی
کردی؟ تو به دکتر احتیاج نداری آیدا، اونم اعصاب و
روان. باور کن جدی می‌گم. این به هم خوردن شیفت
کاری کلافه‌مون کرده، همیشه که این‌طوری نیست،
درست می‌شه. جات خالیه، دارم صبحونه می‌خورم.

بعدش می‌خوام تا قبل رفتن، تخت بخوابم. به
نمایندگی هم زنگ زدم برای تعمیر تلویزیون، اما کسی
گوشی رو برنداشت. دارم می‌میرم از خستگی. مواظب
خودت باش!... سه‌شنبه، ساعت هشت و پانزده دقیقه
صبح.

تاریکی.

صدای یک ترانه قدیمی که از ضبط صوت
پخش می‌شود.

روشنایی.

آیدا، چای می‌نوشد و با عینکی که زده،
ورقه‌های دانش آموزان را تصحیح می‌کند. از
نتایج ناراضی و کلافه است. کاغذها را کنار
گذاشته و ضبط صوت را خاموش می‌کند. یک
کاست داخل ضبط صوت می‌گذارد. آن را
روشن می‌کند. در این هنگام صدای چرخش
کلید در قفل در شنیده می‌شود. بشیر، داخل
می‌شود.

خب، ائیم از ایی. حالا بیاین تو... [با دیدن آیدا خشکش
می‌زند] نه، نیاین تو!

بشیر

با عجله بیرون می‌رود. آیدا، سر جایش مانده
است. چند لحظه بعد بشیر آرام داخل می‌شود.

ببخشین آ... شما مال همی خونه‌یین؟... یعنی منظورم
اینه که اینجا خونه شمان؟... آخه قرار بود که اینجا

بشیر

خونۀ ما باشه، اما انگار اشتباه شده، خونۀ شمان!...
 ببینین، ایی نشانی خونۀ مان، یعنی خونۀ ای که قراره ما
 توش زندگی کنیم!... شما حالتون خوبه همشیره؟

آیدا

این که نشانی همین جاست؟
 ها بارک الله، موئم همینو می‌گم. اوقت ایی چه
 معنی‌ای می‌ده؟

بشیر

چی؟

آیدا

همی که قراره خونۀ ما باشه، اما خونۀ شمان؟

بشیر

شما کی هستید؟ یعنی ببخشید، شما؟

آیدا

مو بشیر،... شرکت نفتی‌یم. از آبادان. بیاین تو،... با
 شمام.

بشیر

مادر، مادر بزرگ، پسر و دختر با چمدان و
 اثاثیه‌هایشان تو می‌آیند.

...ایی سلیمه، زنم،... ایم ننه‌مه، ایی یوسف، ایی یکی‌م
 ناجیه‌ن دخترم.

سلام.

آیدا

می‌گم خونۀ دلوازیه وُلگ.

یوسف

یوسف بابا، در او گاله‌رو بذار. [به آیدا] خب، حالا چیکار
 باید بکنم؟

بشیر

من نمی‌دونم. به‌هر حال اینجا خونۀ ماست. حتماً
 اشتباهی شده.

آیدا

این که خونۀ شمان اشتباه شده؟

بشیر

آیدا	نه این که قراره شما اینجا زندگی کنید.
مادربزرگ	هوی بشیر، مُو که دیگه پاهام قوت نداره، اگه خونه‌مونه تا بشینیم، اگه نه تا بریم، خلاص.
بشیر	ننه، یه دیکه دندون رو جیگر بذار تا بدوئم چه غلطی می‌کنم.
مادربزرگ	تو که تا حالاش گند زدی به همه چی، اُیم روش.
بشیر	آخدا خیرت بده. [به آیدا] اگه اشتباه باشه، خداییش ایی کلید ما نباس به قفل شما بخوره، دُرُس نمی‌گم؟
آیدا	این کلید رو کی به شما داده؟
بشیر	شاید همونی که کلید اینجارو به شما داده.
یوسف	می‌گم عجب کلید تو کلیدی شده‌ها.
بشیر	یوسف بابا، یه بار دیگه حرف مفت بزنی، همچین می‌زنم که بچسبی به دیوار آ.
مادربزرگ	ووی خدایا مرگم بده، خلاص.
بشیر	الهی دردت بخوره تو فرق سرم، چرا خُلق تنگی می‌کنی؟
مادربزرگ	چرا تا حالا سر به بیابون نداشتُم، نمی‌دوئم؟
بشیر	دآخه چرا سر به بیابون بذاری؟
مادربزرگ	چه می‌دوئم. از زور خوشی لابد! او پسر قُلچماغت که به اکوان دیو گفته تو برو مُو هستُم. دختر فیس و افاده‌یی تو که دیگه نگو... مُو کاری به کار زنت ندارُم، اینو گفتم که نگی خیال می‌کنم حسوده و لغوز می‌گه.

خودتُم که ایجور.	
چه جور؟	بشیر
چه می‌دونُتُم، به جای‌ایی که فکر مویه پیرزن رو بکنی نشسی برا ایی خانوم قصهٔ حسین کرد نقل می‌کنی.	مادر بزرگ
حسین کرد کدومه؟ [به آیدا] اخلاق شوخی داره.	بشیر
مُو با کسی شوخی ندارُم. مُو با پدرُم شوخی ندارم. با پدر پدرُم شوخی ندارم...	مادر بزرگ
ننه مُو نوکر اجدادتُم تا برسه به خود سرچشمه‌ش، خوبه؟	بشیر
همی که نوکری زنتو می‌کنی، بسه! [ادای او را در می‌آورد] مُو نوکر اجدادتُم تا برسه به خود سرچشمه‌ش. [به آیدا] به‌هر حال شما ببخشین.	مادر بزرگ
چی‌رو؟	بشیر
ایی که اشتباه شده، مثل ایی که حق باشمان.	آیدا
آخه می‌دونید قضیهٔ اون کلید برای خودمم سؤاله.	بشیر
پیش می‌آن، جنگه دیگه. [به بقیه] بریم، بیشتر از ایی مزاحم مردم نشیم.	آیدا
چی شد؟ خونه‌رو دادی رفت؟ خلاص؟	بشیر
ننه، خونهٔ خودشونه.	مادر بزرگ
تونُم عین بُوواتی.	بشیر
زشته جلو غریبه. [به آیدا] اصلاً همشیره شما از کی اینجایید؟	

آیدا
بشیر
مادربزرگ

دو سه سالی می‌شه، از وقتی که ازدواج کردیم.
[به مادر بزرگ] بفرما، حالا چی می‌گی تو؟
مُو چیکاره‌م، اصلاً غلط بکنم حرفی بزنم. [موج‌های
رادیوی کوچکی را که دارد می‌چرخاند] همو هیچی نگم
سنگین‌ترم.

بشیر

ایی کلیدم خدمت شما. [کلید را به آیدا می‌دهد] دیگه
بریم،... یه زنگ باید بزَنم به او مرادو پدر نامرد، از همو
وقت که تو شرکت نفت اصلِ حالش رو گرفتم پی
فرصت بود نه، حالام که جنگه، مُونم دستم بسته‌ن،
والا ما کجا اینجا کجا؟... می‌رفتیم خور عبدالله تا جنگ
تموم می‌شد، نمی‌مردیم که.

یوسف

بشیر

می‌رفتیم تو او کپرها، بغل گاومیش‌ها؟
یوسف بابا، به جد سید عباس، یه بار دیگه پارازیت
بندازی مثل قالی می‌تکونمت.

صدای رادیو: ... که می‌شنوید اعلام خطر یا
وضعیت قرمز است. هر چه سریع‌تر محل کار
یا سکونت خود را ترک کرده و به پناهگاه
بروید.

صدای آژیر قرمز. آیدا، با عجله چراغ‌ها را
خاموش می‌کند.

تاریکی.

همان برانکارد با مجروح و نور ضعیف چراغ قوه
از سویی به سوی دیگر برده می‌شود. صدای

پدافندهای هوایی که چند لحظه بعد دیزالو
می‌شود به صدای دستگاه آب‌میوه‌گیری.
روشنایی.
ایرج، با دستگاه آب‌میوه‌گیری، آب‌میوه
می‌گیرد.

ایرج

شب تا صبح از بوی خون و گوشت، می‌خوام بیارم
بالا!... بس نیست؟... نه، واقعاً می‌پرسم، فقط می‌خوام
بدونم آیدا؛ چیکار باید می‌کردم که نکرده‌م؟... صدای
آب‌میوه‌گیریه!... تو از من چه انتظاری داری، ها؟... این
که توی خیابون اسباب و اثاثیه‌شون رو پهن کرده‌ن،
تقصیر منه؟... من هم مثل این همه آدم که توی این
شهر زندگی می‌کنند!... این توقع زیادیه!... جدی
می‌گم. مگه خونه ما چقدر جا داره؟... ببین، اگه ده تا
کاست هم پر کنی باز می‌گم نه!... بهتره دیگه راجع
بهش حرف نزنیم. [لیوان آب‌میوه را سر می‌کشد] جمعه،
ساعت... این که خوابیده! فکر کنم حول و حوش یازده
باشه. یازده صبح.

تاریکی.

صدای موسیقی جنوبی.

روشنایی.

همه خانواده بشیر با لباس راحتی نشسته‌اند.
یوسف، که ضبط صوت را به دست گرفته یک
نوار جنوبی گذاشته و با لذت به آن گوش

می‌دهد. بشیر، با عرق چینی که به تن دارد
ریشش را می‌خاراند. سپس از خوشهٔ خرمايي
که روی ظرف است یک خرما برداشته
می‌خورد. آیدا، برایشان چای می‌گذارد. مادر
بزرگ، با سیگار روشنی که میان انگشت دارد
به نقطه‌ای خیره شده. ناجیه، کتاب می‌خواند
و سلیمه، دکمهٔ پیراهن بشیر را می‌دوزد.

دستت درد نکنه همشیره.

[که متوجه نشده] بله؟

یوسف بابا، صدای او صاحب مرده‌رو کم کو. [یوسف
ضبط‌صوت را خاموش می‌کند] عرض کردم دستتون درد
نکنه.

خواهش می‌کنم. [به سلیمه] بفرمایید. [سلیمه به چای
نگاهی می‌اندازد] همین که ایرج فهمید شما اینجا هستید
خیلی خوشحال شد.

باید بگردی پی کاری.

ها؟

گفتم باید بگردی پی کاری.

چه کاری؟

چه می‌دونم، هر کاری.

مُو شرکت نفتی‌یم، خیالته تن می‌دُم به هر کاری.

په نه، عین زن زائو بشین تو خونه یه لحافم بکش روت.
توَنم هر چی دهنِت می‌آد می‌گی‌ها! [به ناجیه] ایقده او

بشیر

آیدا

بشیر

آیدا

مادربزرگ

بشیر

مادربزرگ

بشیر

مادربزرگ

بشیر

مادربزرگ

بشیر

چشم لامبختو نچسبون به او کتاب!	
خو چیکار کُنم؟ کنکوره، شوخی که نی.	ناجیه
بخون، نگفتم نخون، بخون اما دُرُس.	بشیر
ایی که نبینم دُرُسَه؟	ناجیه
ایی که دُرُس بخونی، دُرُسَه. حالا چی ببینی چه نبینی.	بشیر
وقتی نبینم چه جوری دُرُس بخونم؟	ناجیه
مُونه سرکار گذاشتی؟ بخونم نخونم راه انداختی،	بشیر
خیالته مُو هیچی حالیم نی؟	
مُو همچی خیالی نکرده‌ام، تازه شُم، هر چی دارم از تو دارم.	ناجیه
[پس از کمی مکث] راس می‌گی؟	بشیر
ها والله.	ناجیه
[پس از کمی مکث] هر جور دوس داری بخون. [پیراهنش	بشیر
را از سلیمه گرفته و می‌پوشد] دستت درد نکنه.	
آخرش که چی؟	مادر بزرگ
چی آخرش که چی؟	بشیر
می‌ری پی کاری یا نه می‌خوای بشینی تو خونه ور	مادر بزرگ
دل‌مو؟	
ننه تو رو سر جدت از خون مُو بگذر! اصلاً مُو نمی‌خوام	بشیر
کار کُنم!... یعنی نه ایکه نخوام، کار داریم تا کار. اگه تو	
شرکت نفت باشه، ها. می‌گم همشیره ایی دور و ور	
شرکت نفتم داره؟	

والله چه عرض کنم، از ایرج باید بپرسید.	آیدا
اینو گفته باشم...	مادربزرگ
راستی، شیر توالِت پیاده‌ن‌ها.	بشیر
چیه؟	آیدا
منظورش اینکه که...	یوسف
مُو خودم می‌دونم منظورم چیه.	بشیر
خو مُونم داشتُم برا آیدا خانوم توضیح می‌دادم.	یوسف
لازم نکرده!... عرضم به حضور شما، پیاده‌ن یعنی چکه	بشیر
می‌کنه. وقتی یَم چکه کنه یعنی یا مغزی‌اش خرابه یا	
واشر می‌خوان. نه اینکه تو شرکت نفت همه‌ای	
چیزهارو به ما یاد داده‌ن اینه که هیچ نگران نباش،	
خودم دُرُسش می‌کنم.	
می‌گم آقاجون، فکر یه باشگاهی برامو باش.	یوسف
که چی بشه؟	بشیر
خو آخه ایجور پیش بره بدنم از فرم می‌افته.	یوسف
خو بیفته.	بشیر
چی چی رو بیفته، خدا نکنه. کلی براش زحمت	یوسف
کشیده‌ام.	
خیالته خیلی خوش هیکلی، هیکل یعنی هیکل ایی	بشیر
کشتی‌گیره، کیه؟... ها، سوخته‌سراییی.	
دُمِت گرم وُلگ.	یوسف
دُرُس صحبت کو!	بشیر

یوسف	مُو که حرفی نزدَم.
بشیر	تو غلط می‌کنی حرفی بزنی.
یوسف	توئِم که هی چپ و راس مونه ضایع می‌کنی.
بشیر	می‌کنَم که می‌کنَم. اصلاً بی‌جا کردی که مُو تونه ضایع می‌کنَم.
یوسف	بابا به چه زبونی بگَم. مُو تو هنرهای رزمی‌یَم، نباس که مثل سوخته‌سراییی دویست کیلو باشَم.
بشیر	دویست کیلو نه و صد بیست و سه کیلو.
یوسف	حالا هر چی، برسلی سر جمع چهل کیلوم نبود...
مادر بزرگ	چیکار به کار مردم دارین شما دو تا....
ناجیه	با ایی سر و صدا که نمی‌توئِم درس بخوئِم...
بشیر	نه، مُو می‌خوام بدوئِم یکی چهل کیلو باشه، ورزشکاره؟ او سوء تغذیه داره!
یوسف	اگه برسلی سوء تغذیه داره حتماً...
بشیر	به رضا سوخته‌سراییی حرف بزنی تار و پودت رو می‌ریزَم به هم ها.
یوسف	پُه تو چرا به برسلی حرف می‌زنی؟
بشیر	بی‌غیرت از یه اجنبی طرفداری نکو.
یوسف	حتماً خیالته برسلی عراقیه؟
بشیر	نه پُه ایرانیه.
یوسف	ول کو عامو، یه دیقَه دیگه اینجا باشَم دیوونه می‌شَم.
	داخل اتاق خواب می‌رود.

بشیر

ایی چه گفت؟... یعنی ایقده وضع مُو خرابه؟...خونت رو
می‌ریزم.

کمربندش را بیرون کشیده و به سمت اتاق
خواب می‌رود. سلیمه، جلو در ایستاده و مانع
می‌شود.

بشیر

بفرما خانوم، تحویل بگیر. ایقده گفتم طرفداری شو
نکو، به خرجت نرفت که نرفت. حالام که واسه مُو شاخ
و شونه می‌کشه! برو کنار سلیمه!...!؟... چی شد؟ گریه
نکو، ... با توئم سلیمه، کاریش ندارم به مولا. بیا، ها، آ.
[کمربندش را می‌بندد] اینم از کمربندم. خوب شد؟...
راضی شدی؟... دیگه خودت رو ناراحت نکنی‌ها! ناجیه،
بابا،... هوای ننه تو داشته باش.

ناجیه، درحالی که چشم از کتاب بر نمی‌دارد،
سلیمه را ضبط و ربط می‌کند.

بشیر

ناجیه، بابا او کتاب رو بذار کنار.

ناجیه

همی یه صفحه.

بشیر

تو بگو یه خط.

ناجیه

پس همی دو خط.

بشیر، عینک روی چشم ناجیه را برمی‌دارد و
در جیب می‌گذارد.

بشیر

حالا بهتر شد.

ناجیه

ایجوری که هیچی نمی‌بینم.

بشیر نه اوقدر که ننه تو نبینی. هواشو داشته باش!... نمی‌دونم
چرا ایطوری شده‌ام.

به سمت در بیرون می‌رود.

مادر بزرگ داری کجا می‌ری؟

بشیر ها؟

مادر بزرگ گفتم داری کجا می‌ری؟

بشیر می‌رم پی کاری.

مادر بزرگ چه کاری؟

بشیر یه کاری.

مادر بزرگ ایی وقت شب؟

بشیر ها، ایی وقت شب.

مادر بزرگ خو، به سلامت.

بشیر ...

مادر بزرگ می‌گم...

بشیر بفرما.

مادر بزرگ یه بسته سیگار شیرازم برا مو بگیر.

بشیر اینم به چشم.

بیرون می‌رود.

آیدا می‌گم مادر جون اگه خوابتون می‌آد برید اون اتاق

راحت بخوابید.

مادر بزرگ ها والله. خدا می‌دونه که مغزم پوکید. ایی خانواده از

قوم مغولم بدترن. خیرشون می‌گی بدشون می‌آد،
شرشون می‌گی بدشون می‌آد. مَو که موندُم حیرون.
مادربزرگ، داخل اتاق خواب می‌رود.

آیدا	ببینم، حالش خوبه؟
ناجیه	چیزی نی، فقط یه ذره ترسیده.
آیدا	تو برو درست رو بخون، من مواظبشم.
ناجیه	عینکُم که نباشه قاطی می‌کنم!... چای می‌خورین؟
آیدا	دستت درد نکنه.

ناجیه، سراغ چای می‌رود.

ناجیه	شما تازه ازدواج کردین؟
آیدا	آره، دو سال و خورده‌ای.
ناجیه	شوهرتون چکاره‌ن؟
آیدا	پزشک ارتشه.
ناجیه	نومزد مونم دوست داشت دکتر بشه.
آیدا	مگه حالا چیکاره‌ست؟
ناجیه	سربازه.
آیدا	سربازی که شغل نیست.
ناجیه	په چیه؟
آیدا	وظیفه‌ست.
ناجیه	خودش که چیز دیگه‌ای می‌گه.
آیدا	معلومه دوستش داری.

صدای شکستن فنجان و نعلبکی. آیدا سعی
می‌کند واکنشی نشان ندهد. ناجیه داخل
می‌شود.

ناجیه

یه فنجون با نعلبکی شکستم.

آیدا

اشکالی نداره. خودت رو ناراحت نکن.

ناجیه

چای بریزم؟

آیدا

آره، حتماً.

ناجیه سراغ چای می‌رود.

ناجیه

بوای مونو بوای عبدالله چش ندارن همو ببینن!... اسمش
عبدالله، نومزادمو می‌گم.

آیدا

نکنه بابای این آقا عبدالله همون آقا مراده که شمارو
راهی کرده بیااید اینجا؟

ناجیه

ها خودش. اگه بوام ببینتش قیامت می‌کنه. آخه ایی
دوتا سایه همو با تیر می‌زنن.

آیدا

همیشه همین طوره، جایی که عشق هست کینه هم
هست. از عبدالله برام بگو.

صدای شکستن دوباره فنجان و نعلبکی. آیدا
پیشانی‌ش را فشار می‌دهد. ناجیه، داخل
می‌شود.

ناجیه

یه فنجون دیگه شکستم، با نعلبکی‌ش؛ اشکال نداره؟

آیدا

نه عزیزم.

ناجیه

می‌گم،... چای بریزم؟

آیدا	نه، تو زحمت نکش خودم می‌ریزم.
ناجیه	شرمنده آیدا خانوم، مَو دست و پا چلفتی‌یم.
آیدا	این حرف رو زن. برو پیش مادرت، من هم الان می‌آم.
	آیدا سراغ چای می‌رود و ناجیه هم به سلیمه رسیدگی می‌کند.
ناجیه	از هیچی نترس. مَو پیشتم. نگران آقاجونم نباش، رفت هوایی بخوره.
	سلیمه، عینک ناجیه را به او می‌دهد.
ناجیه	وای خدا عینکم! [عینک را به چشم می‌زند] آخیش! زندگی بدون عینک آیه قرون نمی‌ارزه!... می‌گم آیدا خانوم، شما چرا بچه ندارین؟
	صدای شکستن فنجان و نعلبکی.
	تاریکی.
	صدای خفه آیدا که از ضبط صوت شنیده می‌شود.
صدای آیدا	راجع به اون خرگوشه که می‌افته توی چاله خیلی فکر کردم. به نظر من، از همون اول، خرگوشه مرده. خرگوشی که بیرونه، خیال می‌کنه که اون زنده‌ست!... ایرج، از این که، راضی شدی بیارمشون خونه ازت ممنوم. آدمه‌های خوبی‌ن، فقط، یه خورده شلوغن،... می‌دونم که تو شلوغی‌رو دوست نداری؛ اینها رو می‌گم یه وقت جا نخوری!... یه وقت چیزی نگي ناراحت بشند،

باشه؟... این که خرگوشه چرا مرده یا چطوری مرده،
اصلاً مهم نیست ایرج. شاید این تقدیرش بوده. قصه باید
همین جا تموم می‌شد. شاید، به همین خاطر از کلمهٔ
سر به هوا استفاده نشده!... ببین، بیشتر از این نمی‌تونم
حرف بزنم، انگار یکی شون بیدار شده، دوشنبه، ساعت
چهار و ده دقیقهٔ صبح.

روشنایی.

ایرج، ضبط صوت را خاموش می‌کند. به سمت
اتاق خواب رفته و داخل می‌شود. بشیر، از اتاق
خواب دیگر بیرون آمده و به در حمام می‌رود.
در می‌زند. بی‌اینکه منتظر بماند داخل
دستشویی می‌شود. یوسف، درحالی‌که
روبدشامبر حوله‌ای ایرج را پوشیده سرک
می‌کشد. لحظه‌ای می‌ماند. سپس داخل شده و
در را می‌بندد. ایرج، از اتاق خواب بیرون آمده
و روی کاناپه می‌نشیند. بشیر، از دستشویی
بیرون آمده و به در حمام می‌زند. یوسف،
سرک می‌کشد.

سلام آقاجون! کاری داشتی؟	یوسف
علیک سلام. حمام ندیدی تا حالا؟	بشیر
کی؟	یوسف
با تو نیستم، راحت باش.	بشیر
پُه با کی هستی؟	یوسف

غرض فقط یادآوری به خودم بود.	بشیر
آها، خو.	یوسف
خو و فصل بهار... بیا بیرون دیگه!... ایی چیه پوشیدی؟	بشیر
مگه چه شه؟	یوسف
نه ایکه همی طوری قیافه‌ت مثل آدمیزاده، حالا با ایی کیسه که پوشیدی...	بشیر
هر چی هست فکر کنم مال شوهر آیدا خانومه.	یوسف
او وقت تن تو چیکار می‌کنه؟	بشیر
خو دیدم قشنگه، پوشیدم.	یوسف
ایی مال مردمه، حالیت نی نباس دست بزنی؟	بشیر
اشکالی نداره.	ایرج
[که متوجه حضور ایرج نشده] خیلی‌یم اشکال داره. [به یوسف] برو درش بیار. [مکت] ببینم، تو چیزی گفتی؟	بشیر
نه.	یوسف
پُه کی بود خانه خراب؟	بشیر
هر دو برگشته و ایرج را می‌بینند.	
سلام.	ایرج
گفت سلام آقاجون.	یوسف
علیک سلام.	بشیر
مو که نگفتم، او یارو گفت.	یوسف
همسر آیدا هستم.	ایرج

بشیر مُو خودُم چاکرُتم آقای دکتر. [با ایرج روبوسی می‌کند] آیدا
خانوم گفت که چقد خوشحال شدین از ایی که ما
ایجاییم.

سلیمه، مادر بزرگ و ناجیه از اتاق خواب بیرون
می‌آیند.

مادر بزرگ ایی چتونه اول صبحی بشیر؟
بشیر آقای دکتر اومده.

مادر بزرگ ووی، ما که مریض نداریم.

یوسف بابا، ایی شوهر آیدا خانومه.

بشیر [به سلیمه و ناجیه] اصلاً نترسین! ترسیدین، ها؟

ناجیه نه.

بشیر خیال کردین دزد اومده؟

ناجیه نه.

یوسف می‌گم آقاجون...

بشیر تو حرف نزن. آقای دکتر خسته‌ن، ناجیه، برا آقای دکتر

چای دم‌کو. [زیر لب] توئم برو ایی لباس رو درآر.

تاریکی.

از رادیوی مادر بزرگ یک مارش عملیات

نظامی پخش می‌شود.

روشنایی.

همه خانواده بشیر در یک سو و ایرج در سوی

دیگر نشسته است.

بین مادر بزرگ و بشیر، اشاراتی رد و بدل
می‌شود که بشیر هم متوجه منظور او
نمی‌شود.

[برای اینکه سر صحبت را باز کند] می‌گم دکتر،... به نظر
شما ایی جنگ آخرش چی می‌شه؟

من نمی‌دونم.

خدا خوب جایی نشسته قربونش برم.

...

اونی که ظلم می‌کنه چوبشو می‌خوره.

...

نمی‌خوره؟

چی؟

چوبشو؟

چرا.

چرا چی دکتر؟

خب...

انگار هنو خسته‌ای دکتر؟

ببخشید،... می‌شه این قدر نگید دکتر.

پُه چی بگم؟

همون ایرج.

چرا؟

این روزها از بس دکتر دکتر می‌شنوم حالم بد می‌شه.

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر

ایرج

بشیر	چشم، هر جور راحتی.
مادربزرگ	اختیار دارین، ما بی ادبی نمی کنیم.
ایرج	بله؟
مادربزرگ	گفتم ما بی ادبی نمی کنیم.
ایرج	ایرج، کجاش بی ادبیه؟
مادربزرگ	ببینین آقای دکتر، شما به قاعده خودتون ما هم به قاعده خودمون، خلاص.
بشیر	خداییش اینم حرفیه آقای دکتر.
ایرج	...
بشیر	می گم چرا لباس هاتو در نمی آری؟ یه وقت اگه به خاطرمان ها...
ایرج	نه خیر، اینجوری راحت ترم.
بشیر	خلاصه، غریبه گی نکو.
ایرج	...
بشیر	شما آبادان رفتین تا حالا؟
ایرج	نه خیر.
بشیر	نصف عمرتون بر باد.
ایرج	برای چی؟
بشیر	غروب های کارون لب شط، ماهی سرخ شده جنوب با ادویه و ترشی بندری، پشت بندش م قلیون براز جونی، می دونی یعنی چی؟
ایرج	یعنی چی؟

بشیر	هیچی؛ همی طوری!
یوسف	می گم آقا ایرج... [بشیر، ساختگی سرفه می کند] طوری شده آقا جون؟
بشیر	نه.
یوسف	خو. آقا ایرج ایی دور و ور... [بشیر، سرفه می کند] می گم آقاجون، سینه‌ت ناراحته؟
بشیر	نه.
یوسف	ها!... اگه ایی دور و ور آقا ایرج...
بشیر	[زیر لب] بگو دکتر، بی ادب!
یوسف	چی؟
مادربزرگ	ادب داشته باش، بگو دکتر!... می گم آقای دکتر، ایی چشام سو نداره.
یوسف	حالا شمارو می بینم، ولی چی؟ تار می بینم؟ تازه ایی جُهَنم، پشتم وقتی تیره می کشه‌ها، دیگه درد زانو هام از یادم می ره. یه جوری می شم که انگار حالتِ ضعف باشه سرم گیج بره، همو یه ذره‌م که می بینم دیگه نمی بینم. ننه، حالا ایی دو تا چندتان؟
یوسف	ناجیه می خندد. بشیر، عینکش را برمی دارد. ناجیه، از خنده می ماند.
یوسف	آقای دکتر، حالا ایی دور و ور باشگاهم هن.
ایرج	باشگاه چی؟
یوسف	هنرهای رزمی

برو درس بخون، ایی کارها برا آدم آب و نون نمی‌شه.	بشیر
در عوض قوی که می‌شه. هیچکی یُم بهش زور نمی‌گه،	یوسف
می‌گه آقای دکتر؟	
والله چی بگم.	ایرج
همی خود شما که این هم درس خوندین اگه تونستین	یوسف
مچ‌مونو بخوابونین! [ایرج، نگاهی به او می‌اندازد] نه وُلگ اگه	
مردی بیا مچ بندازیم.	
بله؟!	ایرج
حالا دکتر خسته‌ن، بذار برا بعد.	بشیر
چی رو بذاریم برای بعد؟	ایرج
خداییش ایی یکی رو راس می‌گه؟ زور مچ‌ش زیاده‌ها.	بشیر
مچ بندازیم آقای دکتر؟	یوسف
نگاه به ایی قیافه‌ش نکو دکتر، نصفش زیر زمینه سر	بشیر
بزرگ.	
چیکار کنیم؟ مچ بندازیم، ها؟	یوسف
بیا بندازیم.	ایرج
شیره.	یوسف
می‌گم دکتر بی‌خیال.	بشیر
بیا جلو.	ایرج
چیکارش کنم آقاجون؟	یوسف
فقط آبرومون رو نبر.	بشیر
تو سه سوت کارش تمومه.	یوسف

ایرج و یوسف، مچ می‌اندازند. بشیر، ابتدا
بی‌خیال است، اما کم‌کم نگران می‌شود. یوسف
را تشویق می‌کند. یوسف، به تقلا می‌افتد.
ایرج، با یک حرکت او را ضربه می‌کند.

آرنجش بلند شد!... تقلب حساب می‌شه! آرنجش یه
وجب... تو یه چیزی بگو آقاجون! مگه آرنجش بلند
نشد؟... چرا حرف نمی‌زنی؟ یه چیزی بگو.

هیچم تقلب نبود! کوفتت بشه هر چی مفت دادم
خوردی!

اصلاً یه بار دیگه.

لازم نکرده،... خودم مچ می‌ندازم. حاضری دکتر؟
بله.

هر چی توان داری رو گو. ایی که مو مهمانم و
ملاحظه‌مو کردی و دبه دربیاری، چی؟ نداریم.

هر دو مچ می‌اندازند. همه به غیر از سلیمه به
گرد آنها جمع می‌شوند.

ها ماشاالله آقاجون. تمام نیروتو متمرکز گو تو ساعد،... او
وقت بذار مچت بازی کنه.

[در حین تقلا و فشار] ایی که می‌گی خطاست.

اگه مو ایی کاره‌م که می‌گم خطا نی. حالا دُرُس نفس
گیری کو، ... خوبه ماشاءالله،... دُرُس نفس گیری کو،
گفتم دُرُس نفس گیری...

یکی اینه خفه کنه.

یوسف

بشیر

یوسف

بشیر

ایرج

بشیر

یوسف

بشیر

یوسف

بشیر

مادر بزرگ	آمون بگیر بچه!
یوسف	دارم بهش آموزش رایگان می‌دم، صرف نظر از هر نتیجه‌ای که باشه.
بشیر	[در حین فشار] بذار از ایی جُهْنُم خلاص بشم، یه آموزش رایگانی نشونت بدم اتفاقاً با توجه به نتیجه!
یوسف	هیچ روحیه تو نیاز آقاجون، مو خودم شکستو تو چشای آقای دکتر می‌بینم. او یه بازنده از پیش تعیین شده، کارش تمومه.
	ایرج، یکباره مچ بشیر را زمین می‌کوبد. همگی لحظه‌ای سکوت می‌کنند.
یوسف	خب، بازی قشنگیش به همینه که نتیجه‌ش مشخص نی. مهم روحیه جوونمردیه که دوتاتون داشتین. در ضمن آقاجون، توئم نباس با او دستت بازی می‌کردی. [چشمک می‌زند]
بشیر	چرا؟
یوسف	تو شرکت نفت مگه لای چرخ دنده گیر نکرد و انگشت قطع شد؟ [چشمک دیگری می‌زند]
بشیر	[با ابرو اشاره می‌کند] قطع نشد!
یوسف	چرا دیگه قطع شد.
بشیر	می‌گم قطع نشد.
یوسف	پُه چی؟
بشیر	می‌بینی که انگشتام سرجاشه نه.

یوسف	خو، قطع شد، عملش کردن وصل شد.
بشیر	مگه آب و فاضلابه قطع بشه، وصل بشه؟
یوسف	حالا هر چی! اصلاً زورش نیومدی ولگ!
بشیر	مُو زورش نیومدم؟
یوسف	ایرج، در طول این بگومگو می‌خندد. ها، مو همینو می‌خواستُم؛ آقای دکتر خندید. یخش آب شد نه.
بشیر	آ بارک‌الله، این دُرُسه!... دیدی آقای دکتر، گفتُم این نصفش زیرزمینه. یکی چای بیاره.
ناجیه	مُو می‌آرم.
بشیر	تو نه، همی دو ساعت پیش سه تا بشقاب شکستی. سلیمه خودت بیار.
بشیر	صدای چند انفجار دور و نزدیک. ناجیه جیغ می‌زند.
بشیر	نترسین، چیزی نی! جیغ زن بابا،... می‌گم جیغ زن! انگار موشک بود دکتر.
ایرج	یکی ش همین نزدیکی‌ها خورد.
مادر بزرگ	مُو نمی‌دونم فرق اینجا با آبادان چیه؟
ناجیه	اصلاً برگردیم همو جا.
بشیر	اگه خیالته می‌ذارم با پسر او مرادو نامرد عروسی کنی کور خوندی.
ایرج	باید زنگ بزنم مدرسه، خدا کنه اتفاقی برای آیدا نیفتاده

باشه. [با تلفن شماره می‌گیرد]
مادربزرگ تو خلقت از مرادو تنگه، چیکار به کارایی دو تا جوون داری؟
بشیر خداییش عبدالله جوون با غیرتیه، اما خو هر کاری می‌کنم ازایی بووای کچلش دلم پاک نمی‌شه.
 ایرج، گوشی را روی تلفن می‌کوبد.
یوسف نمی‌گیره آقای دکتر؟... می‌خوانین با هم بریم مدرسه.
ایرج آره، بد فکری نیست، بریم. نه، تو نمی‌خواد بیای، خودم می‌رم.

تاریکی.
 صدای یوسف که شعری جنوبی را زمزمه می‌کند.
 روشنایی.
 آیدا، ایرج و همه خانواده بشیر نشسته‌اند. بشیر که دل و روده تلویزیون را بیرون ریخته با پیچ‌گوشتی و هویه برقی در حال تعمیر آنست. سلیمه، با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمده و آن را زمین می‌گذارد.

بشیر از طرف بنیاد جنگ‌زدگان گفتند یه تعدادی خونه سازمانی هن که ما می‌تونیم تا یه مدتی توش زندگی کنیم. مرادو اومد گفت ایطوری و اوطوری، که چی؟ ما راه بیفتیم بیایم اینجا. ما هم راه افتادیم. توی جاده هنو از آبادان دور نشده بودیم آقای دکتر، که خدا کنه

چشمتون روز بد نبینه، دو تا میگ عراقی، ردیفِ
ماشینایه گرفتن به مسلسل و بمب و راکت. ماشین مایم
زدند. دیدیم چاره‌ای نداریم جز ایی که به راهمون ادامه
بدیم. حالا چطوری خودمون رو رسوندیم به اینجا بمونه.
غافل از ایی که اینجا در اصل مال شمال نه مال ما.
خواهش می‌کنم. فقط می‌شه بگید با اون تلویزیون
دارید چیکار می‌کنید؟

ایرج

مُو نیست شرکت نفتی‌م، اینه که یه جورایی همه فن
حریفم. البت کار رادیو و تلویزیون علاقه شخصی‌مه. ایی
یکی هیچ ربطی به شرکت نفت نداره. بفرمایید.
چایی تون سرد نشه.

بشیر

[به آیدا] حالا بهتری؟

ایرج

...

آیدا

چاییت رو بخور تا کمی سرحال بشی.

ایرج

بچه‌ها از ترس جیغ می‌زدند! طفلکی‌ها!... نمی‌تونستم
کاری براشون انجام بدم ایرج!... هیچ وقت تا این حد
بی‌دست و پا نشده بودم.

آیدا

خب این طبیعیه، من هم بودم نمی‌تونستم کاری انجام
بدم.

ایرج

مهم دل آدمه آیدا خانوم، که خداییش دل شمام دریان.
ایرج، فنجان چای را برداشته و به آیدا می‌دهد.

بشیر

بیا بگیر.

ایرج

آیدا	[که فنجان را گرفته] این که شیش تاست؟
ایرج	چی شیش تاست؟
آیدا	این سرویس چینی. [اشاره به فنجان‌های چای]
ایرج	پس باید چند تا باشه؟
آیدا	ببینم ناجیه، تو چند تا فنجون شکستی؟
ناجیه	دوتا با نعلبکی.
آیدا	خب، منم که یکی شکستم.
بشیر	این روزها همه چی قاطی پاطی شده آیدا خانوم! می‌گم دکتر، ایی لامپ تصویرش ضعیف شده.
آیدا	وقتی از این شیش تا، سه تا شکسته، خب باید سه تا مونده باشه.
ایرج	شاید خیال کردی که این فنجان‌ها شکسته‌ن.
آیدا	ببینم ناجیه، تو خیال کردی که فنجان‌ها شکسته‌ن؟
ناجیه	نه.
آیدا	[به ایرج] می‌بینی، اون خیال نکرده، منم خیال نکرده‌م.
ایرج	خب که چی؟
آیدا	همین... سه تا از سرویس شیش‌تایی مون شکسته، درحالی‌که شیش‌تاشون باز هم صحیح و سالم سرجاشونن.
ایرج	حالا مگه این سه تا فنجون چقدر می‌ارزن که تو خودتو به خاطرش ناراحت می‌کنی؟
آیدا	من ناراحت نیستم ایرج. من...

ایرج	پس این مسئله بی‌اهمیت‌رو این قدر کش نده آیدا. مهم چیزیه که الان باید ببینی. [یک کاغذ را به او نشان می‌دهد]
آیدا	این چیه؟
ایرج	جواب آزمایش‌ها!... ما به زودی بچه‌دار می‌شیم. به احتمال زیاد یه دختر.
بشیر	مبارکه!... این دُرْسه...
	همگی کف می‌زنند. بشیر با دکتر روبوسی می‌کند. ناجیه، آیدا را بغل می‌کند.
مادربزرگ	بیا دختر، بگیر... ایی مال تو! مبارکت باشه. [انگشتر طلایش را از انگشت درآورده و به آیدا می‌دهد] شگون داره. مال وقتی که جوون بودم. یادش بخیر، تبرکِ کربلان. ایکاش قبل ایی که می‌مُردم خاک آقارو یه بار دیگه زیارت می‌کردم.
ایرج	امروز ناهار همگی مهمون ترانه‌ایم.
ناجیه	ترانه دیگه کیه؟
ایرج	دخترمون.
مادربزرگ	گفته باشم مُو غذای بیرون نمی‌خورم، خلاص.
بشیر	ای قربون او خلاص گفتنت.
	همگی می‌خندند. سلیمه، نگران به جمع آنها نگاه می‌کند.
ایرج	خیلی خب، ناهار چی درست کنیم؟
یوسف	ماکارونی.

ناجیه
یوسف

آه، بی سلیقه
مُو می گم...

درحالی که بقیه مشغول تصمیم گیری راجع به
غذا هستند، بشیر به سمت سلیمه می رود.

بشیر

سلیمه، خانوم... چته عزیزم؟... چرا ایقده دل نگرونی؟...
به خدا همه چی سر جاشه نه. حسرت به دل که
نموندیدم!... می خوامی هی سیر نگاه کنی و حرف نزنمی؟...
یه چیزی بگو!... یوسف رو ببین، شروشوریش به خودم
رفته پدر سوخته! اما او ناجیه، قربونش برم، دلسوز بابان.
ننهم هم دلش پاکه به مولا!... ایقده با اشک سلیمون
نکو!... خودت همیشه می گفتی از هر چی گریه و زاریه
بدت می آن. بذار دوباره رو لبِت خنده ببینم. ها
ماشاءالله... من و تو خوب زندگی کردیم. مُو که از تو
راضیم.

صدای موسیقی شاد. تاریکی.

باز همان برانکارد و مجروح و نور ضعیف چراغ
قوه که می گذرد. یک سفره ایرانی با سلیقه
تمام چیده می شود. نور دو گردسوز تنها
روشنایی خانه است. همگی می نشینند.

یوسف

[که سر ذوق آمده] مرسی ولگ!... حیف که یه چیزش
کمه! [همه به او نگاه می کنند] ماکارونی.
یوسف بابا، در او گاله رو بذار.

بشیر

همگی می خندند. شروع به کشیدن غذا

می‌کنند که... صدای چرخش کلید در قفل در.
همگی بی‌کمترین صدا به سمت در نگاه
می‌کنند. نصرتی، با پوشه و کاغذ داخل
می‌شود. بی این که توجهی به بقیه داشته
باشد.

نصرتی

خب، خب، خب، ... بفرمایید تو. اینم از روشنایی. [کلید
برق را می‌زند]

مهرابی، با یک چمدان کوچک در دست داخل
می‌شود.

نصرتی

خواهش می‌کنم، تعارف نکنید!... خانوم و بچه‌ها تشریف
نمی‌آرند؟

مهرابی

[به سمت بیرون] معصومه.

همسرش معصومه - مردد داخل می‌آید.

نصرتی

بفرمایید، خونه خودتونه... عرضم به حضور شما که،
خونه زیاد بزرگی نیست، اما خب، با شرایط موجود،
ظاهر و باطن همینه که هست!... شما می‌توانید از این
اسباب و اثاثیه استفاده کنید، فقط جسارتاً چیزی
خسارت نبینه، چون مطمئناً می‌آن که وسایل‌ها رو
ببرن.

معصومه

شما نگفتید اینجا خونه کس دیگه‌ایه!

نصرتی

خوب معلومه، چون دیگه خونه کسی نیست. عرض کنم،
[از وسط سفره می‌گذرد] اینجا جزو خونه‌های سازمانی‌ای
محسوب می‌شه که ارتش در اختیار خانواده کارمندا و

نیروهای دولتی قرار می‌ده. ابتدا تحت اختیار یه دکتر
بود که خانومش در حملهٔ هواپیماهای دشمن در
مدرسه‌ای که درس می‌داد شهید شد، خود دکتر هم که
به‌صورت داوطلب در یک بیمارستان صحرایی در غرب
کشور خدمت می‌کرد، به شهادت رسید. این وسایل‌هام
مال هموناست؛ گفتیم فامیل‌هاشون بیان و همه‌رو ببرن.
بعدش هم ما کلید اینجارو به یه خانوادهٔ جنوبی دادیم.
اما هواپیماهای عراقی تو جاده ماشین‌شون رو زدند. همهٔ
اونام به شهادت رسیدند به غیر از خانومی که الان در
کُما به سر می‌بره...

معصومه، عصبی، شیشهٔ قرصش را از داخل
کیف بیرون می‌آورد. یک قرص به دهان
می‌گذارد. مهربانی، نگران حال اوست.

... در حال حاضر توی بیمارستان بستریه بندهٔ خدا.
آقای نصرتی، می‌شه خواهش کنم تمومش کنید.
معذرت می‌خوام، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم!... اینجا
اتاق‌های خوابه...

نصرتی، داخل اتاق‌ها می‌شود. توضیحات او را
در حین واریسی منزل می‌شنویم.

خوبه، بدک نیست. اگه خواستید از وسایل‌ها استفاده
کنید، اگر هم نخواستید، همه‌شون رو جمع کنید توی
یه اتاق تا هر چه سریع‌تر برشون داریم.
من نمی‌خوام اینجا زندگی کنم.

نصرتی

مهربانی

نصرتی

نصرتی

معصومه

مهرابی	آخه چرا؟
معصومه	مگه نشنیدی؟
مهرابی	خب که چی؟
معصومه	بریم یه جای دیگه.
مهرابی	چه فرقی می‌کنه؟
معصومه	حالم خوش نیست. دلم نمی‌خواد تو این خونه زندگی کنم.
مهرابی	تو که این قدر خرافاتی نبودی؟
معصومه	چرا متوجه نیستی رضا؟... من اون هارو احساس می‌کنم. انگار حضور دارند.
مهرابی	کی‌ها؟
معصومه	آدم‌هایی که اینجا زندگی می‌کرده‌ن!... صدای قل‌قل غذای روی اجاق‌شون رو می‌شنوم. بوش‌رو احساس می‌کنم.
مهرابی	خیلی خب، باشه. اگه اذیت می‌شی می‌ریم جای دیگه!... آقای نصرتی.
نصرتی	[از داخل اتاق خواب] جانم...
مهرابی، وارد اتاق خواب می‌شود. معصومه از کنار ضبط صوت می‌گذرد. لحظه‌ای متوجه کاست‌هایی می‌شود که شماره خورده‌اند. ضبط صوت را روشن می‌کند.	

صدای آیدا تو را من چشم در راهم، شباهنگام
که می‌گیرند در شاخ تلاجن سایه‌ها رنگ سیاهی
وزان دل خستگانت راست اندوهی فراهم؛
تو را من چشم در راهم.
شباهنگام، در آندم که بر جا دره‌ها چون مرده ماران
خفتگانند؛
در آن نوبت که بدد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام،
گرم یادآوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم؛
تو را من چشم در راهم*.

مهرابی و نصرتی بیرون می‌آیند.

مهرابی	[به معصومه] مشکلی نیست. می‌تونیم بریم.
معصومه	نه،... بمونیم.
مهرابی	تو حالت خوبه؟
معصومه	نه حالم خوب نیست، حالم اصلاً خوب نیست!... بچه‌ها رو صدا بزن، بگو بیان.
مهرابی	ولی تو خودت...
معصومه	خواهش می‌کنم.
مهرابی	مطمئنی؟
معصومه	آره.

تاریکی.

صدای دستگاه کاردیوگرافی.

*- شعر از نیما یوشیج

همان برانکارد و مجروح با نور ضعیف چراغ
قوه.

سلیمه که بر روی برانکارد دراز کشیده چشم
می‌گشاید. از رادیو صدای گوینده خبر به
گوش می‌رسد که شکست حصر آبادان را اعلام
می‌کند.

پایان

تهران - ۱۳۸۶